چهلم سربازان شیرازی برگزار شد

سربازهایی که در خواب مادران برمی‌گردند

به گفته خانواده‌ها، اتوبوس ۴۲ نفر جا داشت امّا ۴۵ نفر مسافر سوار کرد

شادی خوشکار | روزنامه‌نگار

مادر مهدی کریمی و امین انصاری در مراسم چهلم/ عکس‌ها: نسیم اعتمادی/ شهروند

خبر را که شـــنیدند، راه افتادند. گفته بودند یک اتوبوس چـــپ کرده، چند تایی‌شـــان در ترمینال منتظر پسرهایشان بودند و چندتایی ساعت‌ها را نگاه می‌کردند و می‌دیدند. هرچه می‌گذرد، خبری از مسافرشـــان نیست. رفتند سروســـتان، آن‌جا اتوبوســـی چپ کرده بود که هیچ کدام از بچه‌هایشـــان نبودند. شـــاید آن لحظه خوشـــحال یـــا شـــاید نگران‌تر راه افتاده بودند نی‌ریـــز. آن‌جا که اتوبوس دیگری افتاده بود تـــه دره. رفتند بچه‌ها را پیدا کردند، ملافه‌هـــای روی صورتشـــان را کنـــار زدند و شناختند. پسرهای جوانی که شب قبل زنگ زده بودند و خبـــر از آمدن داده بودند، میان راه ماندند، نرسیدند.

۴۰ روز می‌گـــذرد، پنجشـــنبه هفتم مرداد ۱۳۹۵، در ورودی مســـجد امام سجاد شیراز، مردها ایســـتاده‌اند و خوش‌آمـــد می‌گویند و تسلیت می‌شنوند. پشـــت حیاط، در قسمت زنانه مادر امین انصاری ســـر به پایین نشسته روی صندلی میان زن‌هایی با چشـــمان سرخ بی‌صدا گریه می‌کنند. دهانش زخم شـــده و چشم‌های روشنش کدرند. امین هم چشم‌های مادرش را داشـــت. حالا یک پسر برای این زن مانده اســـت. هیچ کدام اینها در دفتر خاطرات امین نوشته نشـــدند. دوست‌هایش می‌گویند امین هر روز خاطراتش را می‌نوشت و در صف تلفن پادگان، آن‌قدر لفت مـــی‌داد که صدای بقیه را درمی‌آورد. ساسان محمدی می‌گوید: «می‌گفتم من پشت سر تو نمی‌ایستم، خیلی طولش می‌دی.» تلفن پادگان صدای امین را وصل می‌کرد به پدر و مـــادرش. یک روز قبل ســـاعت حرکت را به پدرش خبر داد. ساعت ۹ صبح روز تصادف، آشـــنایی به پدر امین زنگ زد:» گفت: شـــنیدی اتوبوس تصـــادف کرده. پرس‌وجو کـــردم دیدم طـــرف نی‌ریز تصادف کـــرده. تنها رفتـــم دنبالش. مـــادرش جلوتر از من شـــنیده بود، تصادف شـــده است، ولی نمی‌دانست پسرش طوری شده یا نه.» حالا پدر امین جرأت نمی‌کند درباره امین با همسرش صحبت کند، جرأت نمی‌کند عکسش را نگاه کند: «همه جا، جایش خالی است.»

مـــادر امیـــن عکســـش را دســـت گرفته و می‌گوید: «به خدا عروســـی‌ات بیشـــتر از این دعوت می‌کردم.» روبه‌روی او، روی زمین زن‌ها نشســـته‌اند. زنی اشـــک‌ریزان می‌گوید: عزیز قشنگم و اشـــک می‌ریزد. مادر امین سر بلند می‌کند و نگاهش می‌کنـــد. زن می‌گوید من مادر مهدی کریمی‌ام. پسرم درهمان اتوبوس بود. دوروبری‌ها ســـاکت شـــده‌اند. مادر امین دســـت او را می‌گیرد و کنار خودش می‌نشاند، می‌گوید برایش آب بیاورند.

صدایـــش می‌کردنـــد ماهان. دوست‌هایش هم به همین اسم می‌شناسندش. جلیـــل می‌گویـــد: «ماهان ســـرش مال خـــودش نبود. همیشـــه می‌گفـــت نـــگاه نکنید من ۵۷کیلـــوام.» در پادگان مســـئول غذا بود و دوست‌هایش می‌پرسیدند آوازی هم هســـت که تو بلد نباشـــی؟ مهدی ســـر تصادف تمام کرده بود، پدر و مادرش که رسیدند بیمارســـتان نی‌ریز پیدایش نکردند، برده بودند دارالرحمه نی‌ریز. مادرش کنار مادر امین سرها را به هم تکیه داده گریه می‌کنند. مراســـم مهدی فرداســـت. مادرش می‌گوید: «هربار می‌خواســـت بره خودم می‌بردمش و وقتی می‌خواســـت بیاد زنگ می‌زد از ترمینال می‌آوردیم. تا حالا ازش دور نشده بودم، حتی وقتی دانشـــجو بود، می‌رفتم پیشش و موقع امتحان‌ها حواسم بود خواب نماند.»

اول گفته بودند سعید گم شده. خانواده‌اش بیمارستان‌های شیراز را دنبالش گشتند. بعد از حراست بیمارستان خبر سعید را دادند: «گفتند تصادف کرده. با کل خانواده و شناسنامه‌اش بیایید. گفتیم یعنی چی؟ گفتند یعنی تا آخرش را بخوانید چی شده.»

دو سه‌ســـاعتی بود که در ترمینال شـــیراز منتظـــرش بودند کـــه خبر تصادف رســـید. اتوبوسی که از تهران می آمد، خبر چپ‌شدن اتوبوســـی را داد، اما مهدی آن‌جا نبود. همانجا گفتند اتوبـــوس دیگـــری افتاده تـــوی دره. درحیاط مسجد، ســـربازها با دست‌ها و پاهای شکســـته، کنار هـــم ایســـتاده‌اند. می‌گویند مســـئولان حرف خودشـــان را هـــم فراموش کردند. پـــدر امین بیرون مســـجد بین زن‌ها ایستاده، دو انگشتش را می‌گذارد روی چشم‌ها و اشک می‌ریزد. پیراهن آبی پوشیده و سرش پایین اســـت. همه می‌روند دارالرحمه شیراز، سر خاک پسرهایشان.

فراقِ مشکل

امروز جمعه است، هشتم مرداد، مراسم چهلم منصور صفری و ســـعید امیدواری. مادر منصور چند ســـال قبل خواب دیده بود پســـرش را در قالب یخی روی دوش پدرش می‌آورند. آن موقـــع زنـــگ زده بود به منصور در دانشگاه، صدایش را شنیده و آرام شده بود. حالا عکسش را دســـت می‌گیرد و روزها درخانه می‌خواند: «سفر مشـــکل فراق روز مشکل به ناچاری برم این بار مشکل»

خبر تصـــادف اتوبوس را که شنید، دلش روشن بود: «می‌خواستم برم و منصور رو پیدا کنم بیارمش خونه. وقتی هم من رو بردند بالای سرش توی سردخونه، می‌خواســـتم روش رو کنار بزنم و بگم این بچه من نیست. ولی منصور بود. دست انداختم دور گردنش پشت سرش خونی بود، می‌خواســـتم صداش کنم که بیدار شـــه.» اما منصور صدای هیچ‌کس را نشنید. یک روز قبل زنگ زده بود به مادرش. گفته بود همه سربازها رفته‌اند خانه‌هایشان به جز شیرازی‌ها. اتوبوس نیست و گفته بود اگر دیر کردم نگران نشوید. شاید صبح راه بیفتم.

چند دخترجوان می‌آینـــد و به مادرمنصور می‌گویند همکلاسی کلاس نجومش هستند. سربازها یادشان است شـــب‌هایی که منصور آسمان را نشـــان می‌داد و اســـم صورت‌های فلکی و ســـتاره‌ها را می‌گفت. مـــادر منصور بازهم خواب پســـرش را دید، همین چند شب قبل، خواب دید پرایدشان را دزدیده‌اند، زنگ زد ۱۱۰، گفتند مگر پرایـــد را هم می‌دزدند؟؛ «گفتم پسرم توی خودرو بوده. رفته بود کیک بخـــرد.» حالا می‌خواهد برای پســـرش کیک خیرات کند.»

کنار او مادر و خواهر سعید امیدواری نشسته‌اند. اول گفته بودند ســـعید گم شـــده. خانواده‌اش بیمارستان‌های شیراز را دنبالش گشتند. بعد از حراست بیمارستان خبر سعید را دادند: «گفتند تصـــادف کـــرده. بـــا کل خانـــواده و شنا ســـنا مه ا ش بیاییـــد. گفتیـــم یعنی چی؟ گفتند یعنی تـــا آخرش را بخوانید چی شده.» خواهرش می‌گوید. ســـعید دو برادر و یک خواهـــر دارد. سعید برادر بزرگتر خانواده بود، ۲۶سال داشت. «شب قبل بـــا هـــم صحبت کردیم، تا ساعت ۱۲ چندبار به گوشی‌ام زنگ زده بود ولی میهمانی بـــودم آنتن نمی‌داد که باهاش حـــرف بزنم.» ســـعید درخواب خواهر و برادرهایش نگران مادرشـــان اســـت. برادر کوچک‌تر، ۱۳ساله است. اولین‌باری که خواب ســـعید را دید، با فریاد از خواب بیدار شد. بعد از آن سعید هربار به خوابش می‌آید، می‌گوید این من نیســـتم، داری خـــواب می‌بینی، آرام باش. بار آخری که با هم حرف زدند، ســـعید از امتحان‌های برادرش پرسیده بود. وقتی حرف از پرداختن دیه ســـعید شد، پدرش گفت: من دوبرابر پول دیه را بهتان می‌دهم، شـــما یک بچه یک‌ساله به من بدهید. خواهرش می‌گوید: «به ما گفته بودند برادرمان شـــهید محسوب می‌شود. همه خانواده‌هایی که فرزند از دست دادند، همین را می‌خواهند.»

درحیاط مســـجد سرتاسر ســـفید، آفتاب ظهر چشـــم‌ها را تنـــگ می‌کند، ساســـان با دست و گردن بســـته میان مادر سعید و مادر منصور ایســـتاده. زن‌ها، عکس پسرهایشان به دست نگاهش می‌کنند. ساسان می‌گوید ۱۲ استخوان بدنش شکسته، تاندون‌های دستش و سه عصب انگشتش دچار مشکل شده. «هفت دنده‌ام شکســـته و رفته توی ریه. یک هفته به خاطر خونریزی داخلی ریه در کما بودم. هنوز یک شیشـــه توی کمرم هســـت. بعد از یک‌مـــاه زنـــگ زده‌اند، می‌گویند افتاده‌ای تهران باید برگردی سربازی. جلیـــل می‌گوید: «معلوم نیست این مـــدت مرخصی را جزو ســـربازی‌مان حساب کنند یا نه.»

مادرها و عکس‌ها

در دارالرحمـــه شیراز، مسیر رســـیدن به قبرها وانت میوه‌ها و دســـت‌فروش‌ها در دوســـوی خیابان شلوغ کرده‌اند. پنجشـــنبه اســـت و ســـواری‌ها به پیاده‌هـــا راه نمی‌دهند. مردم از روی ســـنگ قبرها و باریکه راه‌ها خودشان را می‌رسانند به زمین خلوتی که چهارسنگ قبر تازه کنار هم خوابیده‌اند و گل‌ها نمی‌گذارند اســـم‌ها دیده شوند. ســـعید امیدواری، مهدی کریمی، امین انصـــاری و منصور صفـــری. ظرف‌های میوه و حلواها کنـــار قبرها و بالایشـــان پارچه‌هایی با عکس و اسمشـــان. مادرها با قاب عکس در آغوششان می‌آیند، کنار اسم سربازها در قاب عکس نوشته‌اند: شهید.

غیـــر از خانواده‌ها، ســـربازهای زخمی هم آمده‌اند و اطراف قبرها همهمه اســـت. جلیل شیرازی‌زاده می‌گوید: «روز آخر سر اتوبوس‌ها دعوا بود. بندری‌ها و خوزستانی‌ها رفته بودند، مانده بودند بچه‌های فارس. اســـتوار گفت سر اتوبوس دعواست اگر بخواهند ببرندتان از هر گروهان ۱۰نفر می‌برند. بعد یکی از بچه‌های فسا آمد گفت: بلند شـــید یک اتوبوس اومده، گفته همه بیان. بچه‌های گردان ۶ دعواشـــون شده. ما هم آمدیم از آب گل‌آلود ماهی بگیریم و زودتر سوار شویم.» بوی انبه‌های قاچاقی از همان‌جا می‌آمد و ســـربازها یکی‌یکی ســـوار شـــدند. ۴۵نفر: «من آخر از همه رسیدم. پسر کمک راننده گفـــت دونفر دیگـــر هـــم بیـــار. گفتم ما ۱۸ تومـــن بلیـــت دادیـــم ایـــن اتوبـــوس ۱۰ تومـــن هم نمی‌ارزه بعـــد هم برای خودمان جا نیســـت. راننده گفت دونفر دیگر هم ســـوار کنیـــد، گفتیم جا نیســـت. گفـــت جبـــران می‌کنـــم، ســـریع‌تر مـــی‌رم. همه‌مان شـــوق برگشـــتن داشتیم، رفتـــم دونفر دیگـــر را صدا کردم. وســـط‌های راه یک پراید چســـباند به اتوبوس و ســـریع یک نفر را سوار صندوق‌های اتوبوس کردند.»

روز آخر سر اتوبوس‌ها دعوا بود. بندری‌ها و خوزستانی‌ها رفته بودند، مانده بودند بچه‌های فارس. استوار گفت سر اتوبوس دعواست اگر بخواهند ببرندتان از هر گروهان ۱۰نفر می‌برند. بعد یکی از بچه‌های فسا آمد گفت: بلند شید یک اتوبوس اومده

راننده تهدیدشـــان می‌کرد که اگر سروصدا کنند، تحویل پلیســـشان می‌دهد. به ایســـت بازرســـی کـــه رســـیدند، مهـــدی کریمـــی می‌خواست پیاده شود و اطلاع دهد که اتوبوس قاچاق دارد، راننده و کمک‌هایش نگذاشتند.

خانواده ســـعید امیدواری کاغذی را نشـــان می‌دهند که اتوبـــوس ۴۲نفر جا داشـــته اما ۴۵نفر مســـافر سوار کرده اســـت. چند سرباز در پـــای رکاب نشســـتند. می‌گوینـــد همه صندوق‌های بار پر بوده و حتی زیرپای سربازها انبه‌های قاچاق بود: «اتوبوس آن‌قدر بار داشت که کیســـه انفرادی‌ها بالا و پیش مســـافرها بود. اتوبـــوس گذری مال زاهدان بوده اســـت. طبق کارشناســـی‌ها اتوبوس ترمـــز نبریده. ما می‌خواهیم بدانیم راننده زنده اســـت یا نه، کمک راننده چطور؟ چرا در پادگان یک ناظر نبوده که بگوید چرا بیش از تعداد مسافر سوار می‌کنی.»

ســـربازها می‌گویند اتوبوس را اصلا بازرسی نکردند، نه در ترابری و نه در ایســـت بازرسی. عکسی از مخزن اتوبوس نشـــان می‌دهند که پر از سیگار اســـت و می‌گویند در نی‌ریز بعد از تصادف یک عده این بارها را جمع می‌کردند.

سربازهایی که با اتوبوس‌های بعدی به سمت خانه‌هایشان رفتند، در مسیر اتوبوسی را دیدند که به نظر نمی‌رسید کســـی از آن سالم بیرون آمده باشد. می‌گوید اسمم را ننویس، سربازی که فردای روز تصادف از کنار اتوبوس ســـقوط کرده، گذشـــت:» ما را ســـاعت ۶ بلند کردند. منتظر اتوبوس بعدی بودیـــم که یک نفر در را باز کرد و گفت یـــک اتوبوس چپ کرده. همان موقع ۱۰بار به گوشـــی علـــی فتحی‌نژاد زنگ زدم. نمی‌دانســـتیم کدام اتوبوس بوده. ستوان پرســـید ۴۵ تا اسمی که ســـوار اتوبوس قبلی شدند، کدام بودند.» سرباز دیگر ادامه می‌دهد: «علی جلوی من تـــوی آمبولانس تموم کرد. فکر می‌کردم ماهان زنده می‌ماند. نه که خیلی شیطون بود.» می‌گویند مادر علی فتحی‌نژاد هنوز موهای پسرش را نگه داشته. موهایی که روز اول سربازی کوتاه کرد. مراسم چهلمش را یک روز پیش گرفته‌اند.

در اتوبـــوس بودند که آمار کشته‌شـــده‌ها را برایشان اس‌ام‌اس کردند. «هنوز این اس‌ام‌اس را نگه داشته‌ام. یکی از سربازها گم شده بود. کما بود، مادرش هم نمی‌توانســـت پیدایش کند، گفته بود این پسر من نیست.»

لیســـت ســـربازها دســـت جلیل بـــود. در بیمارســـتان بود که ســـراغش آمدند تا آمار کشته‌ها را مشـــخص کنند. یکی از سربازها گم شـــده بود: «عباس گم شـــده بـــود. توی کما بـــود، ۲۰روز بعد به هـــوش آمد. آن‌قدر صورتش داغون شـــده بود که حتی مادرش هم او را نشـــناخت. ما اگر از ایـــن گردنه هم رد می‌شـــدیم، جلوتر می‌رفتیـــم، در گردنه دیگـــر... خیلی جاده بدی اســـت.» می‌گوید: ســـعید امیدواری همـــان اول کار مرده بود. امین اشـــرف تنها کســـی که با لباس نظامی بود، کنـــارش افتـــاده بود. محور اتوبـــوس روی یکی از ســـربازها افتـــاده بود و می‌گفت حواســـت باشـــد اگـــر مُردم مـــن را از این‌جا دربیاوری: «من را با راننده گذاشتند در یک آمبولانس. گفتم خدا ازت نگذره دیدی ما رو کشتی؟ بعضی بچه‌ها برای این‌که دیر رسیدند، به بیمارستان از بین رفتند.»

جلیـــل و دوســـت‌هایش به عکس‌ها فکر می‌کننـــد و حدس می‌زنند کدام یـــک از بچه‌هایی که فـــوت کردند، در آن عکس‌ها هستند. شـــاید ابراهیم شفیعی که اهل کازرون بود، شـــاید وحید قاســـم‌پور یا علی فتحی‌نـــژاد. عکس‌ها دســـت یکی از سربازهاســـت که هنوز به بقیه نرسانده است. می‌خواهند زنگ بزنند عکس‌ها را بفرســـتد. می‌خواهند بروند مراســـم دوستان دیگرشان در شـــهرهای دیگر شـــرکت کننـــد. هر روز گوشه‌ای از اســـتان فارس مراسم چهلم یک سرباز است.

دارالرحمه شیراز، مراسم چهلم کشته‌شدگان حادثه نی‌ریز

تعدادی از سربازان نجات‌یافته از حادثه نی‌ریز